

Copyright Ezzat Goushegir©
Copyright www.ezzatgoushegir.com©

خاطرات مساجد (۱۶۱)

به همه مدیونم. انگار کلمه "متشکر" و "لیخند"، زائده‌هایی هستند که تا ابد بر لبانم و بر زبانم روییده‌اند. انگار تا برای کسی کاری انجام ندهم آرام نمی‌شوم. شاید این حس به خاطر یادآوری یک سنت باشد که اگر آدم نان و نمک کسی را خورده باشد، دیگر رودریایستی اجازه نمی‌دهد که آدم خودش باشد. آدم خالص بودنش را از دست می‌دهد و همه اش خودش را در معرض این تهدید می‌بیند که ممکن است به او گفته شود: "ما فلان کار را با هزار زحمت برای تو انجام داده‌ایم، اما تو به کلی محبت‌های ما را فراموش کرده‌ای."

نمیدانم زمانه عوض شده است یا همیشه همینطور بوده است که بعضی‌ها وقتی کاری برای آدم انجام می‌دهند، فکر می‌کنند که طرف باید برده‌شان بشود.

گیتا نامه‌ی باربارا هارلو را که در حمایت من و زنان ایران نوشته بود، به من داد. از آن فتوکپی گرفتم تا یک کپی برای خودم هم داشته باشم.

وقتی که غروبها به خانه برمی‌گردم، قلبم از فشار می‌خواهد هزار تکه بشود. کاوه روی تخت نشسته است و دارد سنتی‌سایزر مینوازد. . . تنها . . . در انتظار آمدن من . . . و من که ناگهان دیگر در خانه نمیتوانم بخندم. مثل مجسمه مینشینم و فکر میکنم . . . گویی برای زنده ماندن، لیخندم را مثل کارم باید به همه اهدا کنم. و ناگهان کم کم به یک نوع زندان بی‌تنفس در ظاهر آزادی میرسم . . . حس آزادی و حس زندانی بودن، چهره‌های متنوع خود را به من نشان داده‌اند!

ادامه دارد